

هر هفته، پنجشنبه‌ها

مریم حسینیان

پشت کفشم را با انگشت بالا می‌کشم و می‌گویم: باشه زنگ می‌زنم. قبل از اینکه در را ببندم به پنجره نگاه می‌کنم. مامان با اشاره می‌گوید که حتما زنگ بزنم. سرم را تکان می‌دهم. هنوز در را نبسته ام که صدای بابا از آیفون می‌ریزد توی کوچه: خودم می‌یام دنبالت. تا یک ربع دیگه هم زنگ بزن. می‌گویم: چشم و توی دلم آرزوی مرگ می‌کنم و باز مونس می‌آید جلوی چشمم. روسری او را سر کرده ام. همان که هشت روز قبل از فرارش از خرازی سر کوچه خرید. روز لب قهوه ای اش را گذاشته ام توی کیفم. امین دارد توی کوچه دوچرخه سواری می‌کند. مرا که می‌بیند راهش را کج می‌کند. سعی می‌کنم سرم را بالا بگیرم. تا خیابان راهی نیست.

طلا فروشی بسته است. ساعت پنج باز می‌کند. خیلی وقت است که پسرش را ندیده ام. از وقتی مونس رفت دیگر علاقه‌ای به پسر مو بلوند طلا فروش ندارم. آن وقتها هم به خاطر مونس زاغ سیاهش راچوب می‌زدم. مطمئن نیستم که با پسر طلافروشی وحیدی و برادران تا صبح؛ زیر پتو حرف می‌زد. تلفن را آخر شب می‌آورد توی اتاق. می‌ترسیدم بابا بفهمد. مونس چراغ را خاموش می‌کرد و می‌گفت: خره ترس نداره. من تا آنجائی که ریز ریز می‌خندید و مزه می‌ریخت گوش می‌دادم. بعد خوابم می‌گرفت. بین خواب و بیداری فقط غرغر تخت را می‌شنیدم و چیزی شبیه وزوز.

برای تاکسی دست تکان می‌دهم. باز چیزی توی دلم تکان می‌خورد. مطمئنم که دلم است، قلبم نیست. یک چیزی مثل بچه، همان طور کوچک و فرزند از این طرف می‌رود آن طرف. راننده از آینه نگاهم می‌کند. همان شب که مامان ملافه مبل اتاق پذیرایی را روی سرش کشید و تا صبح توی خیابان‌ها دنبال مونس می‌گشت هم راننده آژانس از آینه نگاهم می‌کرد. هر جایی که عقلم می‌رسید گفتم، مثل جاسوسها.

دختر جوانی که بوی عطر شیرین می‌دهد کنارم می‌نشیند. جهت نگاه راننده عوض می‌شود. یادم می‌آید که روز نرده ام. دستم را می‌برم توی کیفم، سر انگشتم را قهوه‌ای می‌کنم و انگشت را به لبم می‌کشم. می‌گویم: پیاده می‌شم. حواس راننده به من نیست. وقتی با مونس بیرون می‌رفتم هم حواس هیچ راننده‌ای به من نبود. دستم را می‌گذارم روی دلم. کار خوبی نیست. ولی چکار کنم. هی تکان می‌خورد. مونس می‌گفت: خوش به حالت مثل مانکنایی. فقط باسنت کوچیکه. نمی‌دانم کجا هست و پرپریده. آنقدر جا بلد بود و دوست و رفیق داشت که فکر نمی‌کنم سر و کارش به پارک بیفتند. حتماً تا به حال بلیت تهیه کرده است. بابا می‌گوید: از قبل نقشه داشته. شناسنامه و ساکش رو هم برده. می‌گذارم دلشان خوش باشد. ساکش را پشت راکتهای بدمیتون توی کمد گذاشته ام. اگر کسی بدون ساک و وسایل شخصی برود؛ وحشتناک است. ولی شناسنامه اش را واقعا برده. حتماً برای ویزا لازم دارد. خودش گفت مرا هم می‌برد. می‌خواست آنجا برود کلاس رقص.

قشنگ می رقصید. یک بار وقتی می رقصید عمه سوری گفت: یک ذره استخون توی بدن این دختر نیست. مثل مار پیچ و تاب می خورد. لابد حالا بهش خوش می گذرد. از اینجا که بهتر است. کاش نامه اش زودتر برسد.

دلم می خواهد بقیه راه را پیاده بروم. به ساعت نگاه می کنم. پنج دقیقه دیگر باید به بابا زنگ بزنم. کاش می گفتم نیم ساعته می رسم. سرعت قدمهایم را زیاد می کنم. نمی توانم تند راه بروم. دلم درد می گیرد. تقریباً دولا شده ام. مامان نمی داند چطور مرا عروس کند. به هر حال جواب مردم را که باید بدهد. دستم را می گذارم روی دلم و کنار خیابان می نشینم. مونس خواستگار زیاد داشت. نصف دوست پسرهایش دلشان می خواست با او ازدواج کنند. عکسش را که توی روزنامه چاپ کردند هزار نفر زنگ زدند و اطلاعات غلط دادند. حتی یکی گفت که جسدش را با یک نفر دیگر زیر پل دیده است، نزدیک رودخانه. مونس ورپریده حتماً الان آنجاست. حتماً دارد نقشه می کشد که مرا هم ببرد. نمی شود که به هر حرفی اعتماد کرد. دوباره سوار تاکسی می شوم. موبایلم زنگ می زند. صدای باباست: کجایی؟ چرا زنگ نزدی؟ رسیدی؟ معلوم است که هنوز نرسیده ام. می گویم خودم می آیم و دکمه قرمز را فشار می دهم. راننده نوحه گذاشته است. به نظرم عکس حضرت عباس را به آینه آویزان کرده است. سرم را می گذارم روی پشتی صندلی و چشمهایم را می بندم. دوباره بچه تکان می خورد. اگر دختر باشد اسمش را می گذارم مونس. هر چند مامان نمی گذارد. ولی من یواشکی مونس صدایش می کنم. صدای راننده توی گوشم می پیچد: اینجا پیاده می شین یا پائینتر؟ نمی توانم حرف بزنم. انگار بچه دارد به دنیا می آید. صورتم از درد کبود شده است. ناخنهایم را توی گوشت دستم فشار می دهم. دارم می میرم. راننده انگار متوجه نیست. باز می پرسد: پیاده می شین؟ آگه قطعه یا ردیفشو بلدین ببرمتون تا نزدیکش.

امکان ندارد با پسر طلافروش فرار کرده باشد. مونس که او را آدم حساب نمی کرد. صبر نمی کنم بقیه پول را بگیرم. همان جا چهارزانو می نشینم. مرد جوانی به طرفم می آید. انگار با زنش آمده. به زنش می گوید: مثل اینکه این خانوم حالش خوب نیست. نگا... داره زایمان می کنه. چشم می گردانم. هنوز تا غروب وقت زیاد است. زن ملافه سرش کرده. در می آورد و زیرم می اندازد. مرد شانهایم را محکم نگه می دارد. زور می زنم. سعی می کنم جیغهایم را قورت بدهم. زن می پرسد: بچه اولتونه؟ بریده بریده می گویم: نه، هر هفته پنجشنبه ها یکی می یارم. مرد شانهایم را می مالد و آب به صورتم می زند: خدا ببخشه. جیغ بلندی می کشم و بچه بیرون می پرد. حتماً دختر است. دخترها وقتی به دنیا می آیند زیاد گریه نمی کنند. مرد می دود بچه را بگیرد. موهای بلونندش زیر نور آفتاب برق می زند. صدای زن شبیه وزوز است. بچه توی دستش مثل مار پیچ و تاب می خورد. خوشحال می شوم. انگار استخوان توی بدنش نیست. کسی گلاب به صورتم می پاشد. زندهای چادری زیر بازویم را می گیرند. خوابم می گیرد. یکی می گوید: موبایلتون زنگ می زنه. آهسته دکمه قرمز را فشار می دهم.